

❖ خودمائی با خاله شهر بانو

*چند سالتان است؟

سالش رانمی دانم اما فکر کنم از هفتاد، چهار سالی بیشتر دارم.

❖ خاله! در این سال ها سر گرمی تان چه بوده است؟

تمام این سال ها با گوش کردن به رادیو، خودم را سرگرم کرده ام. چند وقتی هم هست که تلویزیون دارم اما برایم مانند رادیوست. در روستا که زندگی می کردیم، از رادیو و تلویزیون خبری نبود و مشهد که آمدیم، با این ها آشنا شدم.

❖ چه برنامه هایی را بیشتر گوش می دهید؟

بیشتر اخبار، برنامه های دینی و روضه گوش می دهم. خلاصه همدم رادیوست و اگر خراب شود، هیچ کاری نمی توانم بکنم.

❖ خاله! همسایه های تان به شما سر می زنند؟

همسایه هایم خوب هستند و هر روز به من سر می زنند و اگر کاری داشته باشم، برایم انجام می دهند.

❖ همسایه های بیشتر چه کارهایی را برایتان انجام می دهند؟

خریده هایم را همسایه هایم برایم انجام می دهند و هر روز خودشان می آیند در خانه و می پرسند چیزی لازم نداری، برایت

ادامه پیدا می کند، تا اینکه برای خاله خواستگار می آید. خودش این اتفاق را با نشان دادن عکس «حاج علی غلامزاده» که روی دیوار است، این گونه یاد می کند: «هشت سالی تنها بودم، تا وقتی که این پیرمرد پیدایش شد. چندبار به خواستگاری آمد اما هر دفعه جواب رد می دادم، تا اینکه یک روز ۴ صبح در خانه را به نیت خواستگاری کوبید. آخر سر رحم آمد و با وساطت فامیلش، به عقدش درآمدم.»

اما این وسط هم زمان با متاهل شدن خاله در سال ۱۳۸۵، کمیته امداد همان مستمری ۱۶ هزار تومانی را هم قطع می کند. استدلالشان این بوده که خاله ازدواج کرده و سرپرستی دارد که باید خرجش را بدهد، این در حالی است که شهربانو می گوید: «شوهرم از کار افتاده بود و فقط گاهی قرآن می خواند؛ کاری که شاید مردم روی هم رفته به ازای آن، ۵۰ تا تک تومانی کف دستش می گذاشتند. خلاصه زندگی به سختی

دنیای تیره شهربانو را دوباره روشن کند. داستان شهربانو به اینجا که می رسد، با حسرت تعریف می کند: «یک چشمم همان سال اول و دیگری سال بعد کور شد. اگر یکی را داشتم، خوب بود؛ حداقل زیر پایم را می دیدم اما سر دوسال هردو تایشان را از دست دادم.» از کودی چشمان بسته خاله شهربانو قطرات اشک سرازیر می شود و همراه با آن، گریزی به آرزوهای دست نیافته اش می زند: «دیگر نتوانستم به مدرسه بروم، حتی از قالی بافی که رؤیای کودکی هایم بود، باز ماندم. خیلی برایم سخت بود و در آن روزها حال مادرم هم دست کمی از من نداشت و خیلی بی تابی می کرد اما دیگر چاره ای نبود.»

❖ ازدواج شهربانوی هجده ساله با مردی که نیم قرن سن داشت

حالا دیگر خاله تن داده بوده به سرنوشتی که معتقد است برایش رقم خورده: «آدم از کار و درد خدایی که نمی تواند گلایه کند. قسمت آدم همان چیزی است که خدا خواسته. بعدش تن دادم به آشپزی و خانه داری و همه آن کارهایی که دختران عادی انجام می دهند. آسان نبود اما دیگر تا هجده سالگی یک خانم تمام عیار شده بودم. همین بود که برایم خواستگار آمد و ازدواج کردم.»

خاله حالا شده بود زن «محمد قهرمان»؛ مرد زن طلاق داده پنجاه ساله ای که به قول شهربانو، «بچه آور نبود». می گوید: «نمی دانستم که اجاقش کور است. چیزی نگفته بود و از همان ابتدا مدام دوا و دکتر می کرد، بی آنکه بدانم برای چیست، تا اینکه یک روز گفت که بچه دار نمی شود.»

❖ در آرزوی مادر شدن

خاله شهربانو که دل پری از آن روزها دارد، آشنایی اش با شوهر مرحومش را این گونه تعریف می کند: «چندان راضی به این وصلت نبودم و تقصیر واسطه بود که برای این ازدواج، زیر پایمان نشست اما بعدها که فهمیدم اولاد آور نیست، دیگر دیر شده بود و کاری نمی شد کرد. دست آخر گفت روز اول خجالت می کشیدم بگویم بچه دار نمی شوم. حالا هم طلاق می دهم تا دوباره ازدواج کنی اما من جدا شدن را بد می دانستم؛ برای همین هم ۲۱ سال به پایش سوختم و ساختم، تا اینکه از بیماری فشار خون و درد قلب مرد.»

خاله که شوهرش کارگر راه آهن بوده و پس از باز خرید شدن و تاپیش از فوتش، دست فروشی می کرده، حالا خودش مانده بود و منبع درآمدی که نداشت. او ۳۹ سال بیشتر نداشته که تنهای تنها شده و در تمام آن سال ها با ۱۶ هزار تومانی گذران روزگار می کرده که از کمیته امداد امام خمینی (ره) می گرفته است.

❖ ازدواج دوباره پس از ۸ سال تنهایی

هشت سال زندگی به همین شکل

❖ داستانی که کار چشم نداشته اش را می کند

گفته های خیرآبادی، نماینده شورای اجتماعی محله گلشهر، ما را به سمت خانه اش می کشاند. در که می زند، می گوید: «خاله! بینم از صدایم مرا می شناسی؟». در باز نکرده، پاسخ می دهد: «جواد آقا! شما بیید؟» و همراه با باز شدن آهسته در، چهره مهربان و خندان خاله نمایان می شود. خاله مانند همه آدم های روزگار خودش، مهمان نواز است و ما را به گرمی به درون خانه دعوت می کند. وارد که می شویم، دستانش را به صورتان می کشد. او سال هاست وظیفه چشمانش را برای شناختن اطرافیان، به دستانش سپرده است. حالا نشستیم. خاله از سماوری که در ورودی اتاق قرار دارد، برایمان چای می ریزد. گمان می کنیم این پادری که روبه رویمان قرار گرفته، می تواند برای یک پیرزن نابینا که چند استکان چای در سینی دستش دارد، دردسرساز شود. سینی به دست که راه می افتد، قدم هایم را می شماریم اما او به آرامی از پادری می گذرد و سینی را دستمان می دهد. برای اینکه بنشیند، یکی از دستانش را اهرم می کند و نیم خیز که شد، آن یکی دستش را هم به یاری می گیرد.

❖ ۶۴ سال با چشم تیره و دلی روشن

سر حرف را که باز می کند، می رود به ۶۴ سال پیش، زمانی که آبله هنوز روشنایی را از او نگرفته بود؛ «در کوچه با بچه های زیاد بازی می کردم اما بعد از بیماری، سوزی چشم هایم به مرور کم شد، آن قدر که دیگر نمی توانستم پا از خانه بیرون بگذارم، حتی بچه ها هم دیگر بازی ام نمی دادند.» شهربانو اوایل نمی دانست چه اتفاقی افتاده است، اما وقتی تاریکی، طولانی تر و زیر چشمانش چال می شود، ترس برش می دارد. این ترس به جان پدر و مادرش هم می افتد و همین می شود که راه جاده های مشهد را پیش می گیرند، آن هم چهار سال پس از وقوع بیماری.

❖ یک سال تأخیر و تغییر سرنوشت

حالا شهربانوی چهارده ساله با کمک «ستار»، صاحبخانه شهری شان، برای معالجه به پزشک معرفی می شود. معصومیت شهربانو دل ستار را می لرزاند، آن قدر که تصمیم می گیرد تمام مخارج درمان را بپردازد، حتی خاطر جمعی می دهد که آن ها از هیچ چیز نگران نباشند. روز ملاقات با پزشک فرامی رسد. نتیجه معاینه ها نشان می دهد که او به طور کامل نابینا شده. این حرف، ضربه سنگینی برای شهربانو و مادرش است. دکتر می گوید: «خیلی دیر شده و رگ چشمان شهربانو خشک شده اند و دیگر نمی شود کاری کرد.» بدتر از این حرف، شنیدن این واقعیت است که آن ها فقط یک سال دیر کرده اند؛ یک سالی که می توانست



بگیریم؟ خدا خیرشان بدهد! من که با این وضع نمی توانم برای خرید بیرون بروم، آن ها عصابی دستم هستند.

❖ چند سال است در این محل زندگی می کنید؟

۴۰، ۳۰ سالی می شود؛ خانه پدری ام است اما نصفش مال فامیل هاست که به ازای خرجی که برای مراسم ختم پدرم کردند، برداشته اند.

❖ بیشتر چه غذاهایی درست می کنید؟

هر چیزی که طبع خودم بردارد، می پزم. بیشتر آبگوشت و اشکنه قرونی دوست دارم و آن ها را از همه غذاها بهتر درست می کنم.

❖ در دلدلی دارید که گوشه دلتان سنگینی کند؟

آدم در دلدل که فراوان دارد اما نمی شود هر چیزی را گویا کند. خلاصه اینکه سرنوشت آدمیزاد، بالا و پایین زیاد دارد.

❖ حرف آخر؟

هر چه پیش آید، خوش آید. خدا تا حالا که ما را وانگذاشته و امیدوارم از این به بعد هم وانگذازد!